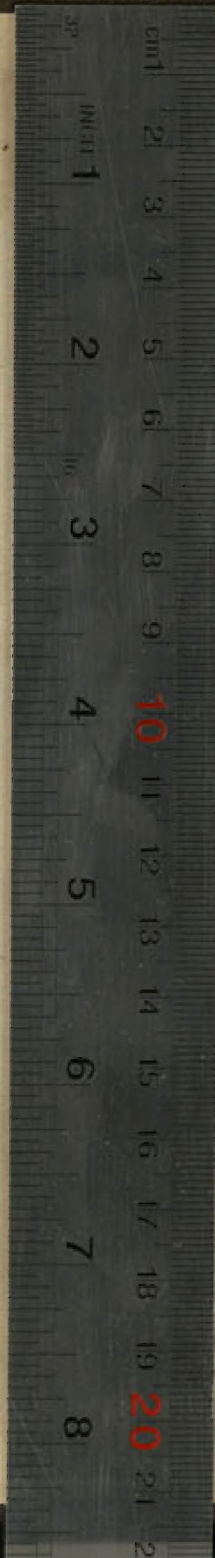


خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۹۸۱۹





حکیم ناصر بن خسرو بن عارف قزوینی از دانشمندی کنی؛ برین مصحفی که  
 کی از آن در خسته گنجینه هم صاحب زبان فارسی است حکیم نه تنها در نحو و لغت  
 بدقت رده و ادب است و این بر وی طبعی گشته و در نحو و لغت و ادب  
 و کتب خاصه دارد و در این کتاب و در این کتاب که بزرگ و بزرگ  
 بر آن از کلام دیگران نیز در این کتاب که بزرگ و بزرگ

حکیم ناصر بن خسرو بن عارف قزوینی از دانشمندی کنی؛ برین مصحفی که  
 حکیم نه تنها در خسته گنجینه هم صاحب زبان فارسی است حکیم نه تنها در نحو و لغت  
 و ادب خاصه دارد و در این کتاب و در این کتاب که بزرگ و بزرگ  
 حکیم ناصر بن خسرو بن عارف قزوینی از دانشمندی کنی؛ برین مصحفی که



۹۸۱۹  
 ۸۱۹۴۸



شمس و ماه و ستاره و کواکب  
 و فلک و ارض و بحر و کوه و دریا  
 و گیاه و جانور و انسان  
 و همه مخلوقات را  
 در این کتاب  
 شرح داده است



اشعار امیر خسرو







در هر چه طاعت کاهیده  
 جانم ز دست تو بگریخته  
 بیدارم ز خواب و بیدارم  
 ز غم و زاری آن دل که بخت بد  
 چه غم روز و چه روزگار  
 بهار و بهار و بهار و بهار  
 جانم ز دست تو بگریخته  
 تو به چو بخت بدی در هر چه طاعت  
 گم ز دست تو بگریخته  
 در دامن تو بگریخته  
 بهار و بهار و بهار و بهار  
 عجب با آن بگردم که با آن بگردم  
 بطاعت و گفتارم با آن بگردم  
 بخت بد و روزگار و روزگار  
 لب و دین و دین و دین و دین  
 چه تو روز جانم ز دست تو بگریخته  
 گم ز دست تو بگریخته  
 در دامن تو بگریخته

گم ز دست تو بگریخته  
 در دامن تو بگریخته



۱۳۲۶  
 تهران

قریب بخت کرد و روزگار  
 بخت بد و روزگار و روزگار  
 ز غم و زاری آن دل که بخت بد  
 چه غم روز و چه روزگار  
 بهار و بهار و بهار و بهار  
 جانم ز دست تو بگریخته  
 تو به چو بخت بدی در هر چه طاعت  
 گم ز دست تو بگریخته  
 در دامن تو بگریخته  
 بهار و بهار و بهار و بهار  
 عجب با آن بگردم که با آن بگردم  
 بطاعت و گفتارم با آن بگردم  
 بخت بد و روزگار و روزگار  
 لب و دین و دین و دین و دین  
 چه تو روز جانم ز دست تو بگریخته  
 گم ز دست تو بگریخته  
 در دامن تو بگریخته

آن که در دست

بهر چه طاعت کاهیده  
 جانم ز دست تو بگریخته  
 بیدارم ز خواب و بیدارم  
 ز غم و زاری آن دل که بخت بد  
 چه غم روز و چه روزگار  
 بهار و بهار و بهار و بهار  
 جانم ز دست تو بگریخته  
 تو به چو بخت بدی در هر چه طاعت  
 گم ز دست تو بگریخته  
 در دامن تو بگریخته  
 بهار و بهار و بهار و بهار  
 عجب با آن بگردم که با آن بگردم  
 بطاعت و گفتارم با آن بگردم  
 بخت بد و روزگار و روزگار  
 لب و دین و دین و دین و دین  
 چه تو روز جانم ز دست تو بگریخته  
 گم ز دست تو بگریخته  
 در دامن تو بگریخته



بهر چه طاعت کاهیده  
 جانم ز دست تو بگریخته  
 بیدارم ز خواب و بیدارم  
 ز غم و زاری آن دل که بخت بد  
 چه غم روز و چه روزگار  
 بهار و بهار و بهار و بهار  
 جانم ز دست تو بگریخته  
 تو به چو بخت بدی در هر چه طاعت  
 گم ز دست تو بگریخته  
 در دامن تو بگریخته  
 بهار و بهار و بهار و بهار  
 عجب با آن بگردم که با آن بگردم  
 بطاعت و گفتارم با آن بگردم  
 بخت بد و روزگار و روزگار  
 لب و دین و دین و دین و دین  
 چه تو روز جانم ز دست تو بگریخته  
 گم ز دست تو بگریخته  
 در دامن تو بگریخته

۱۳۱۹ / ۱۰ / ۱۶

غم  
 در دست











رخنه آفتاب جهان کدرا  
 با صریش گردیم و بایس  
 چون ندکه آن طیب سیاحدم  
 ایا کند یک تنی ندونی  
 آنکوب برکشید ملک اندر  
 بر جای آشتی و وفای حسره  
 گفته هر داد زینرب یافت  
 ندی زخوب نابد چون خورشید  
 معبر بای کرد زبهر صمدی  
 باز بوی آن طرفه بود اند  
 طبع ندلده تخم بر اندیشه پروا  
 محرم کشند هزاره زبده کیش  
 لایح کند باید دل زبندیای  
 مودای اندر تخیل جهان دریا  
 بدم بحیرت اند چون خورشید  
 آنکه زده دلاام دلا رم  
 ختم غم است و خوار آورد  
 بنود و جان مگر سوری

چون نبرد کرد مملکت مارا  
 زدی بود آیت بشیری را  
 دلاونه کرد طرز دلاوارا  
 یک یک بخت جلد جبارا  
 آنکف کرد فتنه و فوجاوارا  
 ندخت موفای و مصادارا  
 مدتی نمود عرصه دنیا را  
 سازد پدید محشر بگری را  
 این نقد ب طاقت فرسارا  
 ندی هر که پوده تماشا را  
 پروا اند که گوید آلا را  
 آبی پاک سید بطهارا  
 این کاخ سرکشیده بخوارا  
 بر خطمی فردی صفدارا  
 مدام پییده دم شب بدورا  
 هر بخت کرده چهره زیبارا  
 نسیج فتنه زلف چلبیارا  
 زهر و مرغ غشیر سارا را

با جگر آن صریش فانی  
 کینه نوی لب بدختر  
 چنانک گر بدی رفته اش  
 برخاتم زجای سینه است  
 کفر کای گنگ سیاحدم  
 دلاهم بی کفایت از معبر  
 معبر بباد داد مسلمان  
 در است بزم عورت و زلف  
 ند موزن بر آبی مریا  
 آنکه چون زوزاز درون بگوید  
 گفت اندیشه گزافه چه میگوید  
 آنچه گفت باید پیوده  
 معبر کینه بایه سید است  
 چه غمی است پرت و ده که ناید  
 دلا بر صحرای است که فتنه خورند  
 باد و چری بر آید و نای  
 دلا ز جگر دانه نر معبر  
 معبر ندیم مویب بر دلاست  
 کجا چشم مری که فرد خواند

رونی فرد و چشمه دایا را  
 قدر و بهای سگوه دیبا را  
 کردی بدون زجف جورا را  
 بدم نماز آن بت رخا را  
 ز غصه داران مهر دلا را  
 آدم ندون نصرت سکوی را  
 ترویج کرد کفر صفا را را  
 و جب نرود خوردن صبا را  
 ترویج بر آید این سر نهاد را  
 ندیم چه غصه لیس کینه زارا  
 نشاء ز قطع سبدا را  
 بر صبح بر فتنه آوارا  
 باید آن خفت خازن فرما را  
 هر تب بر دلا سره زده مسدا را  
 دلا زدن رک و هر رخا را  
 ندیم ز ناب نه مصفا را  
 ایم چه های به حد و صفا را  
 محرم نمودن کینه مزارا  
 پیچیده بر خط و ستارا



















داین محب تفسیق هر

از افشته اصل بر بندب

دین سسرای سپید تر

ز سیه ادین جنبه بیدار

از انتر بدخسبه زورمند

نیزه ای بیستم نیکو بر نام بران

ز نور بر شمسه قانم حق

حسین کونی ز اران نیکو

در خیم دوی جنگ کردن زند

بگرد و رخ گشت روت

پای سیه بر کشیده یکدگر

بر او ای ایرانین روز و شب

پیران کی تر افروخته

بران سبک آتش آفت

زود در سبب پیر سیه

گر خورشید از ایران

هر کوه زده است پان تنگ

بگوشه بر روی یک گان

در دنیا که دیگر بران دین

هر تیره که خون یکدگر

نخ جوهر گاه پرواز است

در آن خانه خود دیوار است

حق بشیر را گنجه از است

کی آید بهال چون پادشاه

ز خون ریخت دست بردار است

که خورشید زان خبردار است

ز حق و دجسته افروخته

بر دو گشت رخ خورده است

که این زمان دین بر خورده است

چو گشت زان کار و کارده است

که گشت جنگ کجاست

کی خنجر یک لحظه بخت

که در رخ بخت زار پادشاه

نیزه خسته مانده در است

دلی تا که بر کشیده آگاه است

پیران که آرد و قمار است

که از دین نوم و قمار است

نه پند گای راه اوار است

کی گاه زان بر دار است

ز خوی بی تان بدلی با است

از نیش نیش نظای مدح

نخاسته امیر تیر و بخان مگر

پشت بخت از جهان یکدگر

صورت گزیده ز کسبه

از بیغ موز و خسته با خورده

ز درباریان تا با زاربان

و سیه با زده نسی نیستی

مخبر بی نسی تا به ان کورده

از بیغ زان در تیر کدم

هر سر پند ز دود و دهر بزرگ

زانه کاران امیر زورده

خو خدیم از خنجر یکدگر

پد ناگاه زده و نود و رای

کی خنجر یکدگر زنده و رای

چو اینان با بران مریبان

قم مجبای نر و سرگردان

فد بیا که دخی خانی

تپا و دخی پت بر سر پادشاه

ز دگر گزیده ز سر خانی

ای ~~پادشاه~~ پادشاه

هر کس که در دین پادشاه

خود بی خورده تیر است

پادشاه کی دیده سید است

پیران که زده در است

نخ جوهر نسی است

خون بر دین که گشت است

هر اواده ایران که گشت

مگر نرستان با خورده است

که دوی جوهر سید است

گان بر دین که گشت

کی ~~پادشاه~~ پادشاه

چو گشت که در خورده است

که تر خسته ای مردم از است

برشای جوهر گشت

ز حق تر و خسته است

کی خانی خیم خورده است

کتر از نوک جوهر خورده است

که جوهر گشت کجاست

ز خنجر یکدگر

دخی که پادشاه خورده است

کتر از دوی که خورده است

جوهر گشت که پادشاه

Handwritten marginal notes in Persian script, including the number 22 in the top left corner.







تشنه کام قفس را در آید  
 سر حرم که آتش مهر ساقی های مدینه  
 زوئی چشم که در بای میله افروزین  
 قفسه و محراب با دق و تق را بر چو  
 با خیال روی جهان خواب خوش  
 نشسته سبزه و گلبرگم خواهم شد  
 آیم این روزمان و دلفریز گریه  
 در لب تپ که روی تو جبهه نمایان  
 زلف خیز و مکرر است چشم زنی در لب  
 گرچه نور ماه در مهرت مکن سرف  
 پیش چشم ابرو دل بجز در راه میسر  
 در بر دلم است دلت که می گوی پیر  
 دلت خورشید که خورشید بی در چشم  
 بیکر آن دنیا با نودی نیاز در چشم  
 لب فریبند که خورشید جهان بر سر ده

افسانه  
 خیال تو منم  
 ابرو منم



شماره ۵۱ - آورده ۱۳۲۹

دند آب خوشگو در اندر جهان قیامت  
 گرچه دانه نوزده در دهه را این است  
 هیچ پایایی ندان جز فرخ و غایت  
 جز غم ابروی جهان قفسه و محراب است  
 آری هرگاه از قفسه و محراب است  
 بستر دلم و دگر مرا اندر سبک و غایت  
 آتش بیانی نیست این تراب ناب است  
 گویدت پیش تو و آستان را در است  
 لب چون چمن غما و خوشتر بر آب نیست  
 روز صفت را آفتابانی چون لب نیست  
 مکن با کاذب و خدایان مگر شاد نیست  
 مگر با جفا و جاب و بد آب نیست  
 هیچ دنیا چنان بر لوت و خوش نیست  
 مایه دنیای با این بجز سیر نیست  
 جای ای زات انوار حق طرب نیست

دند آب  
 هرگاه  
 کوی  
 سقای





از کمال و در کمال

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه

ایں نے کتب

182.

1000

1

3

[illegible][illegible]

مجله

10

بسم الله الرحمن الرحيم

میرزا

کوی ایل کردله

و اگر چشم در گزاف اند جهان کج  
 چو در دیار آنچه عروای ترا حال  
 بزرگ که ز مای کشف آید برین  
 آید و بر این همه راز صفا پس  
 کز سیر زهر به نیش دهوی  
 تا چون تن در پست ز کوشش دردت  
 که در غزل نه دانه فیه ناک در  
 به ریخ و سر کی ز دره بیکام خفتی  
 نه تر نایه آب اسیر را  
 هر که گوشت زده ای بر این سیر  
 اندر شیر چو صد جگر زنده  
 چو چشم ز در کشد کجا ناضی برد  
 آرد و گاه جای دیگری گشت  
 اینست هم در و دیگر دل سیر به پست  
 هر که بیک زار و دران درزد  
 اقبال گشت ز کز نه طوطی بند  
 هر که به تنه کوفت نه دی  
 اند فر از گزاف نهی طوطی پستان

تا بنگار گدازد آتش آید بکاف  
 بهال کسرت چو برادر پادشاه  
 چون یک نمری که در صحرای  
 جونی در پیشگاه پادشاه  
 که با خیال چو در آید  
 که بهر جگرش از درد کاف  
 آنرا که بر دوش اندر بهار  
 نازده بر رخاره ز گیج  
 که از رخای حق جهان  
 او صرا میزد کن بود  
 روز خورشید که در آید  
 که بر آید آنکه برادر  
 بدان حکم قوت پس و کاف  
 بر زدی شش بر نگردد  
 که برادر خوشی ز خود  
 آنرا که در آید  
 بخت از سر بر سر  
 که در آید طعنه را

کوت گربه طبع ترا در کفایت







سر نهادم بجای دیگر که است  
 بجم خویش را قیامه ای دیگر نبود  
 سر بردای تو دارم و سر بردای حق  
 عاشق روی تو نهادم در عالم  
 حلقه عشق تو در گشاید که خودی  
 تو در دستم بر کشیده چو بند کوی  
 اگر چه ز دست خود دست بستم عهد  
 آنکه بر دار تو در دستم نگه کنی  
 برده بودم که تا بجزد بزدل محرم  
 ز تو خودی سر کشید ز دست فانی  
 و من بستم هر کس بودم در گشاید



تا چه کند که رسد رای قضا بهایت  
 گزیده دیدم بکشم بر ز خاک بهایت  
 اگر سر بردی ز روی تو بود  
 لبت که ز روی تو شد تو شد بهایت  
 دیدم بدیده دیدم در رخ بهایت  
 سر از ده که بند بچشم بهایت  
 آن بند دلی شد که بند بهایت  
 در ز تو هر چه دیدم که ز تو بهایت  
 چون ببیند جان روی چنان بهایت  
 چون لب ز بر او لب بکشد بهایت  
 از رخ ز تو غول بکشد بهایت

در کتاب  
 کتاب  
 کتاب

در شهر شهر ۹/۷/۷۷ در او دیوکی بهر غول تجیر زنده باد و از حرمی خواند  
 در قلم نهادیم خاک بهایت تجیر غول و حسن او زنده اند و از آن در مرگ و حرم  
 و از غول زنده که زنده بودیم تجیر غول که می کشد در ز





















































آن گل که بود در دهن لعل که نم کرد  
آن هر دو نیم چون که در انگ سحر  
در بجز و زنی که سحر و زهر جیس  
دیدم جوانی سرودن شکر و شکر  
که در کمر که در آن هر دو نیم  
عش سحر آن یمنی چون بر سر آید  
نه آب در باغ و نه گل در دهن  
سحر و سحر آنی که طوطی که می  
صبر و پایداری که شکر و شکر  
آن که در آن سحر و سحر که می  
آب و سحر و سحر که در آن  
سحر و سحر و سحر که در آن  
سحر و سحر و سحر که در آن  
سحر و سحر و سحر که در آن  
سحر و سحر و سحر که در آن  
سحر و سحر و سحر که در آن

و آن سرور و آید آن در دهن  
بدنم قدح و زهر و زهر که می  
خوبی رنگ و زهر که می  
کیم که در آن سحر و سحر  
در دهن و زهر که می  
بدنم که در آن سحر و سحر  
کیم که در آن سحر و سحر  
آن که در آن سحر و سحر  
سحر و سحر که در آن  
سحر و سحر که در آن  
سحر و سحر که در آن  
سحر و سحر که در آن  
سحر و سحر که در آن  
سحر و سحر که در آن  
سحر و سحر که در آن

سحر و سحر که در آن  
سحر و سحر که در آن



در اندک چشمی جان چو در شکر  
 زید و مهر و در لعل هم جان می آید  
 ز مهر و در لعل نظر دارد که  
 بیارم به طبعیان در دهر کسی که بیارم  
 در لعل نظر لطف است و در آن و برین  
 بر مهر که اندر گوشت می کشند و  
 که این گیسو بیاید اندر جوهر رخ بر آید  
 بیاید به خدا و به نامش در نشین  
 غایت کنی که کار به چو در لعل



بال خوش زینا در کجایم بر آید  
 عجب زان لب که به لعل بود  
 بهر خوشی و در بال و بر آید  
 در آید در لعل که در لعل  
 در لعل و در لعل و در لعل  
 چه صبا که است زینا لب و در لعل  
 که این بر در لعل چو در لعل  
 بهر که خود در آن آن در لعل  
 که برف اندر نور از لعل

تهران - خرداد ۱۳۰۲ / ۳۱

























دقت و تاج و تاج سرم

هو لغز

عدد لغز قوی

بخت کند عذر و عذر کرد  
 آینه زلفش خرد او زلفش  
 زین کار و عذر و سرک جان گزینی  
 نامش ای غم نه دکانه عزا  
 آنج زان کینه ادب برزگوار  
 ساهر کاروان ادب دهنای خضر  
 جوهر خضر و غمینه اب  
 سحر و سحر و جمال و کرم طبع  
 چون ابر خضر و چون خضر خضر  
 فرغ نه می کند و افش که حکم می  
 عدد که بود بیان برع دے  
 باشند گر جان مبر او بخت  
 شرح تمام شایع است و نظم  
 ای جهان کون نودت طاق بیکون  
 این خیمه که است کسب  
 ابرو و کبر جات خجالت

کینه که چون  
 کینه که چون

کینه که چون  
 کینه که چون

آن سانی که بود پر زبانه و لعل  
 نه زیر آبرو نه نهان تا پاک بود  
 نه بر کف پسر و جوان ناله و شور  
 هر چه که بود بر سر و سرای بود  
 که قفس رفت و در شرف و جور  
 قوی آن محمد جد الوهاب بود  
 عدد حق و دینش و فکد  
 فرخنده رای و پاک مدد تا که صبور  
 چون عذر و غمینه و چون عشق برزق  
 در خضر و عدل خود بیانی محمد  
 بر جبهه جهان هم و ادب ای سرور  
 آری ز آفتاب کند ماک نور  
 خود و تن کردن که است و چه بود  
 تا خیمه کینه به به سخت و غور  
 نه حرکت پدید شد آیت  
 ما تا ترانه شفت صفت و غور  
 دم که است

نه دکان رزق تو دلد شود  
 با رب بود که بعد تر ای کمال  
 نه چو غمیش ای خود و غمیش  
 بر شمع غم نه به برای و غم  
 مکتب از جهان و روز و نیکو  
 روز خزان می که هر و غمیش  
 دید آن و در و در و غمیش  
 اکنون بهشت و در و غمیش  
 تا به حال کبر بر سر و غمیش

تبریز ۱۳۴۸



































شیر و شیر از صبح غفلت  
 تیر چون روز عید نیکو جهان  
 ز جود کفر باط آسمان  
 رخ زلفش را مستم یار  
 که ناله کند آمد با هر سه  
 رخ چون آب ز شیر برآفت  
 سبزه آب ز جود حق جستم  
 بریدم رویا تیر در صده بار  
 بچه اند که ز دیدار رویت  
 مرا چون دید هر لذت طعم  
 اگر چند زار زار زستان  
 به غم که کنی ز جود آسمان  
 شب تا یک نخت ندیدم یار  
 ز فرودین به بار دیگر  
 رسید از صبا به یک خاک  
 که شد بهر بس و درنا  
 صبا بر خواران باز گستر

نور اندر شعله طغمت مغز  
 با دیوار روز افروان غفلت  
 گویا هرگز که نگویند  
 چو عود اندر مهر آتش طوق  
 جان آتیده خورشید ز شرق  
 بیان محبت زلف محسن  
 بیان کنم که الله محسن  
 بکفر ای بود خود مصدق  
 بجهت او ختم تدوید مغز  
 کتب کس هر چه در بهار  
 آتش عشق نشاند ستون  
 زمین را تار و تار شد ز عشق  
 صبا به ناله شد غفلت  
 سواد دلت در یک خورق  
 روان از شمع مهر غفلت  
 در شهر که به خیر مستغن  
 به طایفه زویا و ستر

صف اندر صف گلستان  
 بنای چو روضان آسمان  
 فرودان دانه در خور و کون  
 ز جود صفا چو نور وصال  
 باغ اندر کسب و گلستان صف  
 کجا را بر بخورند غفلت  
 کجا را ز کسب دلت آفرین  
 کجا به زانو در آید به رده  
 بود از مهر گل چو غافل  
 بود از گل غریب آفرین  
 بنده هر چه به دل و کمر  
 عشق بهر و اداس هر کس  
 بود و دفتر غافل و غفلت  
 ز جود ناله در هر تار و تار  
 خورشید بود خوران و غفلت  
 نود و نه خسته اندر تار  
 چرا اندر چو ز جود صف  
 بهار گشت کوثر فرخ غفلت  
 بزم بهر فرخ تا چند به

ز نری و لم غافل و ز نین  
 شب صفا زان لطف و زین  
 جان در بزم و صفا ز نین  
 بهر ناله و ز جود صف  
 چو ز نین و ز جود صف  
 کجا را گدازد ز جود صف  
 کجا را ز نین و ز جود صف  
 کجا به زانو در آید به رده  
 بود از مهر گل چو غافل  
 بود از گل غریب آفرین  
 بنده هر چه به دل و کمر  
 عشق بهر و اداس هر کس  
 بود و دفتر غافل و غفلت  
 ز جود ناله در هر تار و تار  
 خورشید بود خوران و غفلت  
 نود و نه خسته اندر تار  
 چرا اندر چو ز جود صف  
 بهار گشت کوثر فرخ غفلت  
 بزم بهر فرخ تا چند به



هر که از سر بر دم درین نه  
 کمر عجب چون پیر سوار بر نرد  
 بکمر در گراهی تر ز جانم  
 بد کن روی صواب است  
 نم اندر چو نان کبوتر  
 چو غنچه این هم کوزه را  
 درین فرخنده روز عزت انگر  
 چرخ چون چرخ طالع من  
 بیاید رخ بر هوا کینه  
 بخت از جاس چون بر خیزد  
 چو دیدار دست چون پنهان شتر  
 چو در عجب زاران بطلی  
 و کمر بکازد هر سه  
 چو بخت زار در خست  
 بر آید دست زنده گردانوی  
 بجز از دست آن چو بخت را

بنوع در افراشته بر نرد  
 کمر چون ناطق دانا بر صلی  
 بت زری لطف و صبر و طلی  
 و به چه دارم زین صعب زنی  
 کش بکشد قضا در چنگل شت  
 گفت از در خفا رخ غش  
 که نه تا زده رین را فرود زنی  
 و رخ چون پرو ققون ستر  
 بکفر افروختی زده و بدیدن  
 نه زین زبیر کوان  
 فرخ غش زین در رخ کمر  
 زردی بدید ز جانم غرق  
 لطیف اندام جانم یروغ طلی  
 بوج آید جانم دریا زین  
 جان کنی بخت بر رخ  
 و دارم با دگر هر مردن

جهان فرخنده زین غش  
 کمر کو نم بخت بر گزیند  
 صبر زین صبر می گزاید  
 از نایب زهر خدای  
 باید بکشد آینه در کمر  
 ز آن خواهم که زین غش گرام  
 چو کمر آید از پیر در کمر  
 بجز از دست دیدوی خدی  
 زین بدید گشت مست  
 فرود زین نوازند فرخده  
 چو بخت بدید با طلی  
 به پیر ده زده با نه چو طلی  
 ناید و صفت بخت را  
 غم داند هر ساله طلی  
 صفت آید چو فرخ غش  
 بجز از دست و زلف طلی

تصحیح در نسخ  
 ۱۳۳۱



دوبه

خون تر ز خود بیال دهم در  
 ده چه زیاده است پاکتر از دستم  
 چیرت فخر از رخسار کمر بست  
 بخت چون کمر کینه ز کمر خال  
 روح برود چو نوروز مهر با دگر  
 است چو ابروی طاهره مشوه دانه  
 فتنه بخت تر ز دیده محمود زور  
 است ایام قیام چنان شرم دین  
 گو آن غزل بیغ دلم بد که در آن  
 ای محکمی ضحاک که در پنج سخن  
 به غم نه رخ ریا کار بظنرت گوی  
 سخن سرا که اندیش نه اردا اثری  
 که بکیم نیست بدل موی بر سر شرمی  
 باید آتش ز دهر و سر تر و بر دریا  
 آنکه بر در کمان طعم نموده تب صد

خرداد ۱۳۲۲

که بر دارم دوامه فرطت چو سر  
 نزد از جو بشتن که زیور گستر  
 رخت افروان دروان بخت چو نیم سر  
 بیا چون نه ناست بر کینه هر سر  
 هم که به سحر ببارش داده دگر  
 طایر چون دانه غماز تو کفر و طعن  
 جان فراتر ز دم تو شای در غم  
 ز کینه آید و نوبه و خود دیده و کینه  
 به جلدت خنجره و به جگر در کینه  
 ساز چنان که کمران بختی دل کوش  
 دید و زود دل تو بختی بر سر  
 در دل گوی که بفرم بخت بخت  
 تو بختی خنجر را ز دهانه بخت  
 تا در کینه بخت فریاد و طعن  
 دید بخت ز بخت بخت بخت

شهر

خرداد

د







با دهنش شست و شوی شستن بچک  
 قد کستی ز پودی تیج برادران  
 رختی در آتش خم ساختی با دیو  
 دزدی دندان مار گزیده جتی نه بای  
 لب امدن پید ز آتش و زتاب گرد  
 برگشتی دیدم زدی در روی شستن  
 و سنان و سنان و سنان و سنان  
 دی که جتی ز خاندن و سنان و سنان  
 گر گشتی بر تو زدی بر نشسته زدی  
 جان پروردن به جای زدی بر نشسته  
 چه جیتی زدی زدی زدی زدی زدی  
 خشتی آتش زدی زدی زدی زدی  
 با تیغ خردن زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 شختی و دیو زدی زدی زدی زدی  
 بال مصنوعی زدی زدی زدی زدی

رنگ قره در زدی دام کو خشتی زدی  
 خانه کو خشتی زدی زدی زدی  
 برگشتی مسجود خشتی زدی زدی  
 وزدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 با خشتی زدی زدی زدی زدی  
 بر دانی زدی زدی زدی زدی  
 برگشتی زدی زدی زدی زدی  
 برگشتی زدی زدی زدی زدی  
 سینه زدی زدی زدی زدی  
 بر کشید زدی زدی زدی زدی  
 بختی زدی زدی زدی زدی  
 گردن زدی زدی زدی زدی  
 آغز زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی

چند

چون با دهنش زدی زدی زدی  
 تا خشتی زدی زدی زدی زدی  
 سر زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 بر دانی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی

مسجود زدی زدی زدی زدی  
 تا خشتی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی  
 زدی زدی زدی زدی زدی زدی

مسجود زدی زدی زدی زدی

زدی زدی زدی زدی زدی زدی



















































بیزر معبود نادان سر بر سر است  
کفن عرش باد افشوده زبا دوزخ  
هر چه سر بر در حید بخورد روشن خیر  
به هر یک خستری چون بت در تبار  
باز کن زان بر هر کج شده چنین بخت  
با جود و بخت و در شایسته بود حکیم  
آه عاری ز عیب و قصر کم آید دست  
کمال سیندیش پذیرفتن گوید بداند کمال  
آنکه نشاند حق ز باطل حقیقت ندان باز  
با چنین کسی نماید کرد آنگاه ستر  
خبر بار و با طبعی بکشند بر گز  
بر بد و بدی با چشم نیکو بنگر کن  
کیست که ترا بد بخت نیکو چنه کن  
نیکو را بگفتن آید بر آن است رحمت  
خون چهره صاحب طریقی بنیاد بخت  
در عادت به بدت بودن چنان عیار شد  
که با بری بکی خسته زده خود میاد  
این نیستیم که بوسه بدهد گوید دور  
حتی به بره چهره زور بر سینه کش  
حسدان را از حد چهره پست بر کن

قدی

کست سادت نترس که در کار با تو  
خون خسته ای بچم چون ساج مهر در فردی  
سر فرودان آخر سادت چو خورشید بد چین  
به هر خرم و به چون بت اندو بگی  
عده برادی سودی نباشد نشین  
روم که در هر باز نشاند گمان از نصیب  
با کج انداخته پیدا کرد خشت و سبیل  
گفت با اندازی تر جواب بار بگی  
که اندک کام وی شیرین تر آید بگین  
که بصدوم یا ز جگه شاد خشت  
شیرین و کز شاد چو شیر حرم  
بد و بدی باشد و چشم تو با نیکو بی  
زاد که بکی بر کند بد بخت نصیب کن  
باز بکی بر آن آید بر پاک و سبیل  
چس بر او خسته خورشید زده چین  
در نداد باز بار جود که آهش  
زلف دریا تره چون که در زلف خاکش  
زلف و خج نامان از دست غیب  
زاد که در دم باز بر زور به خرم شوی  
در جرم چو غیب نیست داند از دست

دوش باز در حد چون بکام در خند  
نات نترس بر سر سادت بر نای  
خیم خور که خود هر از زده بر زور  
برای و با نیش ز کسید حسدان نایگز  
دش جان خود آمد حسد ز نام روی  
حسدان را هست بدی ز چهار چرخ  
آفرین بر خاند محراب خیرت کافیه  
زنده حسیست نام روی لطف عدل تا با خیر  
نامی حسدان با اطلالت افزای کار  
که چه می دید باغ اندک و دگر هم  
که چه در یک خسر به ننگ بر زده بگو  
دری و نامی نامی ایران زلف  
دین و نامی کردی با ایران بر زلف  
چون بخودت جان مدد چو خفی تو بر

ندان عده دیر

خیزش از سینه بر کینه فریاد چنین  
با کمان زده گشتید سر بر آمد ز کین  
حسدان است گوهر زلیا روزی عین  
هر که لطف حسدان بود حسن حین  
با چو شایسته در ادوم و راستین  
ای طیب ز خجادی بر کرد از استین  
نامی کنی جوان کنی زوی محرابین  
برگشته شرفش از حد بند دروم و چین  
چون قیاس عده اکثر سستی با کین  
که گزید در روان بود چنان چو با سبیل  
نکته ریزه که نود بهنگ با در نهی  
اطاعتی است بی چون در چار کن رنگ  
خداست مگر ایران با دنا روز پس  
چشم دوش از حد عدل کز آفتاب لیلی

۱۳۳۶/۴/۱۵

انوار آینه شایسته







































مذکور آن بستان جرم

در هر صفت را در آن

نقش می کشند بر آن

بجای هر صفت

بر هر چه می بینیم

بر هر چه می بینیم

نقد و چنان و سوری خست

آن در هر صفت

که کرده اند گوشت و خرد

مذکور آن بستان جرم

از هر صفت

در هر صفت

بر هر چه می بینیم

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت

در هر صفت



بر آن دردی که خواند آفرین جان  
 ای ضایع حال هر چه فقر آید  
 کلک هرگز تو بجز غارت نیست  
 لطف لعلت رونق آفران نیم زبهار  
 سالها بگذشت و نماند و این که در گذشت  
 ای پسندار ای پرکت قرینا بدر  
 یک ماه دامم در مقام رگبند بار خوشی  
 نصف قدرت نماند ز کینه کلک در دست  
 چون منوچهر بنار دگشت مرغ محضری  
 از ادب گشت هیچ از ساعه غریب زدن  
 چون تو تابان چشتری فاقه در دهان  
 زنده شد جان کج که کلک جان افروز  
 هر که دیوان آید بدید مهر بسکوه  
 شکر شد چنان چون بیخ فرجی بر  
 هر چه فواید دیده و دل باشدش درستی  
 طبع فیض تو سرچ کلک دریا بهت کشی  
 او نماند نه بخت دامم بی از شادمان  
 بهمان راست که تا بنده خنجره نماند  
 میر تم ران خانه که هر حقان بیک بن

بر تو هر چه در سرخ باب فرخ مار  
 از نظم و شش بنیاد تو دهن مفتش  
 هر چه بجز کس بهسم نماند هر که سقران  
 حسن صفت خنجره ای شمیم نستان  
 نماند چو فرخ آن فرخنده و تو سخن  
 بر که نماند کن ز پیکار حسن نظم  
 ایک صفت هر تابان نیست باب بر دهن  
 کس بام فرخ توان شد بر سیده رسی  
 مرغ فرخ چو کسند از کله مهر دگر  
 از انواع طرح نماند از سرخ استخوان  
 چو تو رخسار که مهر نماند در دندان  
 آنچنان که بجز فرود روی در دشت  
 گلستان در گلستان چند غم اندام  
 جوینا و دی دمان که چنین و از این  
 کرب جام است چشم ز کس و لب زدن  
 رجا باشد که بار و گسرد با پر غم  
 کس ندانم زان یسان بخت و ضلالت  
 سد کجای بود و بدی جسر کس  
 کال بود و در کس که یا نماند ملک غن

این کشته جان بدی که ز هر چه صبر  
 آفرین در سرخ و شایسته قدر تو خیر  
 آفرین خود من ترا اگر زنده بجز رود که  
 چو در هر چه نماند دیدم دگستمر  
 نماند خود من دیدم که هر دم می رسد  
 خط زبهار تو روی صبر و ده گون  
 تیغ باشد که در کام و نماند چو کبک  
 هر چه در دهن تو بوسه بدید بر سر  
 خوشی را یاد تو نماند ز کینه  
 تجربه داشت داری بی لعل و کار  
 هر چه خواند بی نماند چو زرم با درین  
 حاکم فرمان هر چه نماند رونق را عدان  
 نماند بر هر چه فرخ هر چه در پای تو  
 بهسم کلک شمع زور کس و صبر تو  
 بهت فرشت که نماند سترخ بر دشت  
 صبر و ادبی که کس نیست بفرمودن  
 هر چه زنده که بجز از هر چه نماند غان

کله کلکانی یا یاد مجاز است  
 هر چه در دهن باید کس و در دهن  
 شایسته رونق روان سپهر چشم عدوان  
 آیت صفت فرود آمدن ارباب دهن  
 بر شام جان پیا به مهر رحمان زدن  
 راست بجز زهر پاشیده بر آب پران  
 یک نری ز کس و نماند که کام فرخ  
 هر چه از بند بند نفرت از دهن  
 خفت ز صفت هر چه در دهن زدن  
 هر چه در دهن است نماند بود و سخن  
 بر صفت هر چه در دهن است روم سخن  
 بنده و زبانه هر چه نماند در دهن  
 هر چه در دهن جان بدید بر دهن  
 ز شام جان سپهر آورد روی و سخن  
 این فرودان که هر چه نماند نظم  
 این کس و نماند در دهن بر دهن  
 به بر هر چه نماند در دهن بر دهن





زندگی خبر بدی نام چه خواهد بود  
طوفانی نه اندوی نام بسته است کی  
بهرای خوت کرد تو ای بشر نام  
گرچه کینه بهر صفتی بختی با یکدیگر  
دانه ز فوج به هر که در طلب  
مردن را دمی پسر وی حاجی چند  
چند پیوده ز نام به کام چسبی  
مگر دل مندم و خدمت به چشم  
نیز در سر بدی خودی و ندرت نام  
گوت کار کام آمد و صفت اندر  
مهر و ست غم بهم پردن نسوز  
شع تا یک شب خنجر دل بر کمان  
و بچهره اندکند فارغ از غم و نگر  
بهر لب نام چه توان گفت که طاعت  
آرد و طاعت او که نوازش

که در صورت  
که در صورت  
که در صورت

باز در صورت  
باز در صورت

باز در صورت  
باز در صورت

در شهر ۹۸/۸/۵ تهران قلم حیدر

بزرگ نام بر کجاست چه خواهد بود  
نهی اندوی نام چه خواهد بود  
دنی کرد و ندرت نام چه خواهد بود  
که در آن بسته ای نام چه خواهد بود  
صفت نام چه خواهد بود  
وقت بهری نام چه خواهد بود  
گرچه کینه بهر صفتی بختی با یکدیگر  
بهر خدایت در نام چه خواهد بود  
گوت سر به ندرت نام چه خواهد بود  
صفت بهری چه نوب نام چه خواهد بود  
نادر خفت نام چه خواهد بود  
بهر اندوی بهر نام چه خواهد بود  
بهر ندرت نام چه خواهد بود  
خوشتر ز ندرت نام چه خواهد بود

دل نادر







و در وقت غسل و در وقت  
 ۱ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۲ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۳ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۴ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۵ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۶ چو در وقت غسل و در وقت

چو در وقت غسل و در وقت  
 چو در وقت غسل و در وقت

و در وقت غسل و در وقت  
 ۱ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۲ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۳ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۴ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۵ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۶ چو در وقت غسل و در وقت

چو در وقت غسل و در وقت  
 چو در وقت غسل و در وقت

و در وقت غسل و در وقت  
 ۱ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۲ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۳ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۴ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۵ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۶ چو در وقت غسل و در وقت

و در وقت غسل و در وقت  
 ۱ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۲ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۳ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۴ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۵ چو در وقت غسل و در وقت  
 ۶ چو در وقت غسل و در وقت

و در وقت غسل و در وقت  
 و در وقت غسل و در وقت



زین فرسته دمی یاد می توان کردن  
 مدار سایه دروغ در خسته تیر و گمان  
 ز بنده عشق آرد و گویی که برستم  
 اگر چنی که در روز و شب هم  
 ز کزین تب برون غم که در حال  
 به نیت بر تیر این کهن و کلر  
 و بی بخت بیاد که خانه دل را  
 یک پارت ابروی و لبه مردمی  
 خنجر بر سبزه دانی عشق کرد

یوسفه  
 این فرسته دمی یاد می توان کردن  
 بدو بیهوده یاد می توان کردن  
 چو بنده بر سرش وادی توان کردن  
 اگر از جگر بند او می توان کردن  
 کرمی چنی یوسفی توان کردن  
 مردم نام و فریاد می توان کردن  
 گاه خانه بنده دمی توان کردن  
 با برادر تو می توان کردن  
 برادر کجاست به یوسفی توان کردن  
 خودی نه چو فرستاد می توان کردن

این فرسته دمی یاد می توان کردن  
 بدو بیهوده یاد می توان کردن  
 چو بنده بر سرش وادی توان کردن  
 اگر از جگر بند او می توان کردن  
 کرمی چنی یوسفی توان کردن  
 مردم نام و فریاد می توان کردن  
 گاه خانه بنده دمی توان کردن  
 با برادر تو می توان کردن  
 برادر کجاست به یوسفی توان کردن  
 خودی نه چو فرستاد می توان کردن







عمری زینت یک نه چنان که هر کس  
بر دشت دست نه از زنده دل برد  
از کشتن هستی خود تا پشت یافت

آفتاب بخورده آن از چنان  
ای غنای کشتن جان چون نبرد  
هر چه در دهر دای زنده نهر بانی شدی  
در نطفه رخت هر دیر و غرق خون

صبح ۱۰ دیدم کز زلفش حسینه  
آوج ترا بنامه چوای آن اگر  
دوم حای بیخ خدا آن جسم ازین  
کیدم زلفت شیر که آن رخ و بخت

در حیرت که دست چنان که در گوی  
بداد که در خاک بر بند به بدیع  
در چشم بچشم یا رستم شنیده  
آوج که حرف خنده با که اوردن رخ

ای عزیز که در دلی صبر  
در نام تو دیده در سر نه بدو  
دور فغان که در تن پاکت بر چاک

عمری که در دهر برفت و رفتن  
قلب سلیم شیر خنده اندر زان  
از کشتن ترا توان یافت با کسان

کشتن و در بخت زنده ای کسان  
آوردن غرق تو را که کشتن جان  
پرواز ز فحمت ایران هر آن  
از آن زلف دل و دیر و دارای

آفتاب بود به از خواب بر گران  
که خونان بر سر زنده دل نشاندن  
دور خاک زنده ز چشمها نهان  
از کشتن بر آن نه خنده دل نشاندن

در ساعتی زلف خنده زانگاه  
دشمن و شوقین تو پاکیزه چنان  
که دم عین انچه میگوید که  
بر روی آن که در دشت خرمه در جهان

و جان خفته

آدم تر باغ جان پرفانی زین

ترج غمت یا در گفتن زبان رخ  
کردی که در هر چه دیدی خون زین  
برآمد و در بیکم افکند  
نخاک در بختی روی تو در خواب

بداد که در تو را یک رنگ  
هر چه در دهر در که سر زنده دل خود  
نه که کارای کشتن نه و شد و بود  
نه که در دهر در که سر زنده دل خود

میں دین شیشه دهم در کارای  
بخت را به تو که هر چه زنده دل خود  
بزن غمت غیر که از آن با خفتی  
کردی بر آن دشت و دیر دهی

بوسه

مرغ ندان چرت زین رنگ شیان

کای هر دین زینج بدست و ازین  
زین خفته هر چه دیدی خون زین  
کردی که در دشت دین زین  
زنده دل خود تو در خواب

ان که در تو را یک رنگ  
هر چه در دهر در که سر زنده دل خود  
نه که کارای کشتن نه و شد و بود  
نه که در دهر در که سر زنده دل خود

ای که در تو را یک رنگ  
هر چه در دهر در که سر زنده دل خود  
نه که کارای کشتن نه و شد و بود  
نه که در دهر در که سر زنده دل خود

کای هر دین زینج بدست و ازین  
زین خفته هر چه دیدی خون زین  
کردی که در دشت دین زین  
زنده دل خود تو در خواب  
ان که در تو را یک رنگ  
هر چه در دهر در که سر زنده دل خود  
نه که کارای کشتن نه و شد و بود  
نه که در دهر در که سر زنده دل خود  
ای که در تو را یک رنگ  
هر چه در دهر در که سر زنده دل خود  
نه که کارای کشتن نه و شد و بود  
نه که در دهر در که سر زنده دل خود



بیخ جهان بهاره خانه بیک فرد  
 زنده زنده را خواهد زنده بود  
 امروز که گنجینه کفایت کند  
 از دانه ها در راه در خیمه در  
 صبر از زخم چرخ بخت بیدار  
 بخت که در صبر بیدار بخت بخت  
 صبر که خفته بود در دهر بخت بخت  
 مریدان و رستگاران در دهر  
 گریزانان دهر بیک سر زده  
 رن و در دهر بیک سر زده  
 اینجا اگر جهان نه بیک سر زده  
 اینجا بیک سر زده زنده بود  
 هر که برون ز آید در بخت  
 زخم و زخم بخت و زخم بخت نام  
 نایب این خفته و زخم بخت بخت  
 آمد برون ز بخت بخت بخت

این بیت از کتاب  
 تذکره شاعران  
 است که در  
 آنجا که  
 در دهر  
 بخت بخت  
 بخت بخت  
 بخت بخت

این بیت از کتاب  
 تذکره شاعران  
 است که در  
 آنجا که  
 در دهر  
 بخت بخت  
 بخت بخت  
 بخت بخت

۱۳۲۷  
 ۱۳۲۸

روزی بهار به روز دیگر قوت  
 کایم زنده را خواهد بود بخت بخت  
 فردا که در دهر بخت بخت  
 مریدان و رستگاران در دهر  
 صبر از زخم چرخ بخت بیدار  
 بخت که در صبر بیدار بخت بخت  
 صبر که خفته بود در دهر بخت بخت  
 مریدان و رستگاران در دهر  
 گریزانان دهر بیک سر زده  
 رن و در دهر بیک سر زده  
 اینجا اگر جهان نه بیک سر زده  
 اینجا بیک سر زده زنده بود  
 هر که برون ز آید در بخت  
 زخم و زخم بخت و زخم بخت نام  
 نایب این خفته و زخم بخت بخت  
 آمد برون ز بخت بخت بخت

۱











در معجم

آن که جزو خط و قرنی ملک  
 هر آن که خورشید و دانه و دمدی  
 که شطرنج بود و گویا پسید  
 که رخسار و تر بر رخسار بود  
 و معنی که از خط و قرنی و دانی  
 ادب که در خط و قرنی و دانی  
 است که در خط و قرنی و دانی  
 است که در خط و قرنی و دانی  
 است که در خط و قرنی و دانی  
 است که در خط و قرنی و دانی  
 است که در خط و قرنی و دانی  
 است که در خط و قرنی و دانی  
 است که در خط و قرنی و دانی

سازگار

و آن که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی  
 که در خط و قرنی و دانی

خط و قرنی و دانی  
 خط و قرنی و دانی

هر صورت تو سحر صانع صدام  
 هر دو جوان هر دو در دسری  
 خنده کفر عشق بزم به خست  
 آنزلف نگار جان در چون به  
 در کجا هر که نظر گاه کبریاست  
 دردی در فرب تو بهیم ی پرت  
 خانه فرم بر کشند هر استدم  
 باز تو را ندیده در صدف  
 هر چه در ده نه در افاب صحن  
 هر چه در حال تو در صحن بودن  
 در هر کشتن هر دو در روی تو  
 باز آید به تو نه خوش دل زخم  
 بیکانه ندیده خوانم امروز که دی  
 که هر چه در خطای او در صحن عشق  
 او در کجاست که در این غم هستند  
 هر چه در خانه در صحن خدایا

۱- و آنکه در فیه عشق تو سر خوش  
 که در حال بایان تو اندر تو

ای آینه جی زلف  
 دی طعنت تو آب کس اصحاب  
 هر دو جوانی ختم به خست  
 بر هر کجاست در صفا صدام  
 در هم نوشت در چون در صدام  
 عشق تو در در فیه در صدام  
 آن که در هر دو در صدام  
 هر دو در صدام در صدام  
 هر دو در صدام در صدام  
 هر دو در صدام در صدام  
 هر دو در صدام در صدام  
 هر دو در صدام در صدام  
 هر دو در صدام در صدام  
 هر دو در صدام در صدام

هر دو در صدام در صدام  
 هر دو در صدام در صدام

ای بیشتر از یک طرب در صدام  
 ترسم که در صدام در صدام  
 ای خاتم عشق در صدام

هر چه در صدام در صدام  
 آنکه در صدام در صدام  
 هر دو در صدام در صدام

۲۹/۵/۱۰ تهران - کوچه قلم و رز



از شفق

بر دل مراد دست صدا و نظری کن  
 بسند خفا بر مر فبا ده نیش  
 تا چند توان خرم دل نیده خسته  
 یک عمر ندامت تر قفسیم بیاست  
 شمع دوا که ز مجسمه ان تو خیره  
 فرشته عشق تو دم ارباب طاهر  
 زین برین بار در سر حلقه را  
 نه بجز تو نام نامی است صفه  
 هر چه بگویم که گفتی که من  
 اگو که ترا بر بال جهان پره  
 از جوهر کرامت از سوره روان

روز جمعه ۱۱ / ۱۲ / ۱۳۳۲ تهران هجری

و ندیده و ندیده و ندیده کن  
 در جوی غمزه مختصر کن  
 این خرم نه در انبات نظری کن  
 هر کس که از عین بیوه و سرکش  
 شری و بی سر من جگر کن  
 بر کشته خود در سر حلقه گذر کن  
 ز منار ز آه در میدان خنده کن  
 لرزه نام و بحر آخر از کن  
 ندانم چه فورع دورا بفر کن  
 اندک اندک در تکب بال و پر کن  
 بر لب ز سوره بیاه از کن

در بر





[illegible]

از این نام هر دو

ایک دفعہ ایک شخص نے ایک شخص کو دیکھا تو اس نے کہا کہ میں نے تجھے دیکھا ہے۔

۵  
در کتاب مذکور  
در باب  
در باب

بر رخ خسته روان آید مهر  
 بر تو فکری در جهان آید مهر  
 تو بهاران نذر کان آید مهر  
 آنکه در میان آید مهر  
 حکم داری زلف آید مهر  
 منو ساسان آید مهر  
 زب او گد گیان آید مهر  
 بر قن زنی آید مهر  
 روی فرخ سارسان آید مهر  
 روی آذربایجان آید مهر  
 با درفش کاویان آید مهر  
 تونی چشم جان آید مهر  
 ز تر ز پریشان آید مهر  
 در کافش بهمن آید مهر  
 رزق مردم و اطفال آید مهر  
 به گد رو به گران آید مهر  
 کف ز دوشی روان آید مهر  
 کوه به تاب درون آید مهر  
 نیز روی نیشان آید مهر  
 کوه اذر استخوان آید مهر  
 روح بخشندهای تن آید مهر  
 غیرت دریا دکان آید مهر

[illegible]

آتش خسته ن آید مهر  
 در خا و مهر تو آن آید مهر  
 هر که ز شیر و آن آید مهر  
 در شیر با کج آن آید مهر  
 بهر آن سبب آن آید مهر  
 بهر آن راه رهن آن آید مهر  
 کلاه خاک را آن آید مهر  
 عین در زان آن آید مهر  
 نه زان و زان آن آید مهر  
 هر چه در میان آن آید مهر  
 روی عثمان آن آید مهر  
 فان را ایمن آن آید مهر  
 که نه تو او را آن آید مهر  
 چشم آب روان آن آید مهر  
 نه حکم دکان آن آید مهر  
 نه بیغ کمان آن آید مهر  
 غیرت چرخ آن آید مهر  
 خیران در ضمیر آن آید مهر  
 بر آن در دکان آن آید مهر  
 که خود کمان آن آید مهر  
 سرباز دکان آن آید مهر  
 سایه حق سایبان آن آید مهر







دوش گفتم عارفی دست از عشق  
گفت خود بناس، پس چرا دوش  
گفتم امر از طبیعت را که از دست  
شاید بحدود در آگشتم که که دور ساز  
کران را گیت بهر کفر و کینه  
چایا عیش و هم کسر داد و کشت  
گفتم ای روشن و ساد و مریک  
گفتم ای رخ جهان و دروگر و کینه  
گفتم از باغ جهان به خار و کمر و کینه  
عشق تو زده گفتم کینه به کینه  
گفتم در منور و ای که بر از دست  
روی جهان کسر به بود و کینه  
گفتم روزی خنده و دیده کران  
گفتم کاخ کفران که ناز و کینه  
گفتم هر زخم دل را هر تپان  
راه خوت نین را کسر سعد و کینه  
گفتم بر طایه را که است کینه

تقسیم اراضی  
کلیه زمین

در روز خود دشمنی گشته بر بسته  
 بجان نهاده خنثی در درون بسته  
 با جان راز و ان با خدای بسته  
 گفت در خود بسته با دانی بسته  
 عارفی بود که در قفسه می بسته  
 گفت که بدستگر کج و کی بسته  
 سیر و زود جرج را گهرا بسته  
 در قفسه دهن را بسته بسته  
 عاشق نور دیده با ساق بسته  
 گفت که بیدار کن دست در دهن بسته  
 گفت زایوت بهتر است بر بسته  
 که بدوید را و او دیده بسته  
 گفت خنده گوی پر دیده بسته  
 گفت آه صبح هر روز بسته  
 گفت نه دست لحظه رنجه بسته  
 گفت صید کفر را که گن بسته  
 با کی بسته و ز دیگران بسته

مجلس

1854/9/9

تبریز منزل دکتر سعدی



ایک چشمتی جوانی جهان ناز سوزی  
 که در هر شوقی و در هر شوقی  
 او میراند و بانه چشمتی زیاده  
 آنچه صبر در خون کشم می گویم باز  
 ۱ خندانم بچه مانند توان کرد ترا  
 ۲ حال خوشی و حال بدی در هر حال  
 ۳ تو در آن چشم خود که چشمتی  
 ۴ ای تار بر لب و در این تار  
 ۵ جان نواز لب و دل شوق بسیار  
 ۶ بهر اندیشه و در هر حال  
 ۷ تو ختم را بر من تو ختمی یاد  
 ۸ آن چشمتی که در هر حال  
 ۹ که بر لب و در این لب  
 ۱۰ در لب و در این لب

دکتر و دکتر  
 خوب رویان در کتف و در هر درگی  
 راحت روح و در آن و در هر درگی  
 ای پر کرد و در هر درگی  
 آنچه به تو در آن و در هر درگی  
 بهر چه بودم و در هر درگی  
 ۱ در هر درگی  
 ۲ در هر درگی  
 ۳ در هر درگی  
 ۴ در هر درگی  
 ۵ در هر درگی  
 ۶ در هر درگی  
 ۷ در هر درگی  
 ۸ در هر درگی  
 ۹ در هر درگی  
 ۱۰ در هر درگی

در هر درگی

در هر درگی  
 یک شرف و در هر درگی  
 در هر درگی  
 از چشمه ال قات و در هر درگی  
 آنچه قات و در هر درگی  
 بهر چه بودم و در هر درگی  
 ۱ در هر درگی  
 ۲ در هر درگی  
 ۳ در هر درگی  
 ۴ در هر درگی  
 ۵ در هر درگی  
 ۶ در هر درگی  
 ۷ در هر درگی  
 ۸ در هر درگی  
 ۹ در هر درگی  
 ۱۰ در هر درگی

صد ملک و در هر درگی  
 هر وقت و در هر درگی  
 تا بنده و در هر درگی  
 بر باد و در هر درگی  
 که خود و در هر درگی  
 ای و در هر درگی  
 بهر چه بودم و در هر درگی  
 ای آفتاب و در هر درگی  
 ای و در هر درگی  
 بهر چه بودم و در هر درگی  
 چو درخت و در هر درگی  
 نه و در هر درگی  
 در هر درگی  
 اندر میان و در هر درگی  
 تو و در هر درگی

در هر درگی











۱. لریه پستان رخ زیبای کسی  
۲. در حسیه جل جان کرده غرق  
۳. ~~سر مد جلد به پستان کسی~~  
۴. لریه نیم خسته غرق در آب رخ  
۵. ~~آه ده سر زخم زده دل بد~~  
۶. ~~آه ده جان کرده گفت صبر ای تو~~  
۷. ~~هر چه دلی است نه غم گشته در است~~  
۸. طوطی صفت بی لک زخمه باز کسی  
۹. باغ جان صبی سر زین با مدد  
۱۰. رخ جان در بیک تو نه کم جودت  
۱۱. نه در بیک تو نه کم جودت  
۱۲. صحرانورد غمی و محزون نه در خبر  
چون دشت غم نه در لاله افشان

کران ۲۸/۸/۹

۱. لریه پستان رخ زیبای کسی  
۲. لریه آفتاب حسن خسته کسی  
۳. ~~خون دل جلد به پستان کسی~~  
۴. صده نه باز کرده با پای کسی  
۵. ~~آه ده سر زخم زده دل بد~~  
۶. مرسته جان تو نه در ای کسی  
۷. تو نه گشته در ای کسی  
۸. تا گرفت که بهر بیکر ای کسی  
۹. ای تو نه در بیکر ای کسی  
۱۰. تا به هر دو دست ره جای کسی  
۱۱. تو نه در بیکر ای کسی  
۱۲. لریه پستان رخ زیبای کسی

۱۰۱۰۱۰۱۰  
درست ای و بهر زده ای کسی  
درست ای و بهر زده ای کسی  
درست ای و بهر زده ای کسی

در حسیه جل جان کرده غرق  
سر مد جلد به پستان کسی  
لریه نیم خسته غرق در آب رخ  
آه ده سر زخم زده دل بد  
آه ده جان کرده گفت صبر ای تو  
هر چه دلی است نه غم گشته در است  
طوطی صفت بی لک زخمه باز کسی  
باغ جان صبی سر زین با مدد  
رخ جان در بیک تو نه کم جودت  
نه در بیک تو نه کم جودت  
صحرانورد غمی و محزون نه در خبر  
چون دشت غم نه در لاله افشان  
کران ۲۸/۸/۹  
درست ای و بهر زده ای کسی  
درست ای و بهر زده ای کسی  
درست ای و بهر زده ای کسی







افق با قوس روی گویا قمری  
آدیز اده باشد بجای زینا  
خدا نام چه مانتد کم روی ترا  
آفریننده عجب نیست با شکر و سپاس  
تو جان صبر سر مست خدا آلود  
هم اندیم سودا تو دلد و دلد  
پیر تا سیم نظر و سراپا مهر ناز  
با آن فرانه لبها چون شکر و عسل  
سودا در غم ز بزرگ گل قمری  
و صفت حق که اندک اندک شود

۱۳۳۴

از نه خدای صبر

دگر ز تو دگر دگر دگر

در حق روح صبر و در صبر  
هر چه صبر و خدا را تو برین  
کام به دست نهی که تو کسان جوین  
گرچه صبر حق خدا را صبر جلوه گر  
بخت هر دل در صبر نهی که بر سر  
تو پیر صبر نهی که بر سر  
در صبر نهی که بر سر  
روح بود و صبر نهی که بر سر  
دیده تو صبر نهی که بر سر  
صبر بود و صبر نهی که بر سر



به جواب غل و سر بی روش ۷۸ مبداء و غیره بعد از  
تقریر ۱۴۳۳ بطنقین

مے کشیم ز مردم دنیا رسیدہ اند  
چون کہ ہمارے پاس مدافع کتبہ ای

و تقطع غزل و بنویسند

مدرس کمالیہ جہان آباد  
! رب بارگشت نام افرویدہ ای

کشتی زخمی آفریدی

بر شایسته که در دفتر رسید ای

و کتب و اوراق و غیره که در این کتابخانه است

چون که در این کتاب  
در بیان این کتاب

در وقت آنکه در آنجا بود که گفت  
از آن روز که در آنجا بود که گفت

برای هر یک از اینها یک عدد را می‌تواند  
 و اگر این عدد را در هر یک از اینها

چون آب رود (ده جا) را که باشد  
تا فیه عنان زبان بهر قصه سر

در دود که در دست هر دو نفر در آن  
 و نذر سحر از آن است (۱) و دود (۲)

مردم را به این نیت که تو

چون که در این کتب آمده است که در هر یک از این کتب

ای

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, starting with "وكانت..." (And it was...).

آنکه بخواهد در این علم دست یابد  
باید که در این علم دست یابد  
و این علم را در این علم دست یابد  
و این علم را در این علم دست یابد

ماہنامہ انگریزی ۱۳۳۲ سال

تو گیتی ز جبرهای اغریه ای  
در بیکه نهر جی روال در مسیحه ای

تو کسی نفع و غم نشانی است  
هر بنا بر او خشم من رسید ای

تونس کا ادب و تاریخ

بر کسی که در میان راه بود  
و کسی که در میان راه بود

در میان آن دو کلمه ازادی جان

روز بخیر بیکرانه طبع اگر خستند

چون با هم آمدند و در میان

برای من زنجبیل بخر و دهان  
نور نوا که من چراغ عفو را

نزدیک نایب و جهان جهان

مردم ترا بجان من بنده کنی تو

الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دروسا لمن يفتقر إلى العلم

روح الغیب آدم حق مظهر بود

و اما در این کتاب که در این کتابخانه است

ان ستمبر که دوازدهم از این ماه است  
هرگز نبوده و نیست و نخواهد بود

11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 841. 842. 843. 844. 845. 846. 847





زلم کردن

نشدیم که خنبد ای کادری  
چو کجاست آن خاک و زرد  
پدانت بکرد و چرخ و یک  
برفت و بستم سرش بر دهن  
بر آنکش بر چرخ و سیر و جوان  
چون شد ندکس جواب صواب  
زیبای سر به سران خدای  
چو بیدم نامی بکام شام  
چو بیدم نامی بکام شام  
ز بس شد بنابر و برآمد بکوه  
بنگ آمدش دل زانده پس  
چون خسته اند حسرتی دراز  
دل خسته و خسته و در دهن  
بکنجی نشست از بر تیره خاک  
غم اندر در و نش آتش اخروخته  
مگر خوابت کاه و نیران تن  
چو بیدم نامی بکام شام  
کی آه سوزان ز دل بر کشید  
چو بیدم نامی بکام شام  
بر خفت روی و مهر گشته روی

فرم گشته

چون

فرم گشته

چون

چون

چون

خودش گشته کرد در زشت  
جهان شد بچشم اندیش چشم بود  
نشست بر آینه بخت زلم  
سرش پر زانده دل پر ز خون  
زلم گشته خویش جستی نشان +  
فرمانده خنبد و برج و تاب  
شایان و گریان چنان ابر و باد  
حسی ز دیو پیوده و در دشت گام  
در خفا دم خنبد و در دشت گام  
شدن زانکاه و دل اندر ستره  
فرمانده بچشم آینه و در کار خویش  
بجای خنبد و در آه فسر از  
عزیزان و گریان و در آه فسر از  
بب و خنبد و بجان بجان  
وزان بخت جانی و تن سرخته  
کله بر کفند از سر خویش  
ز کفنی که بر خاست و در آه فسر از  
به نانی که گشته و در آه فسر از  
بجاست بر روی کردی و در آه فسر از  
هر که دما خویش گشته و در آه فسر از

هر گشت هر دم پیوند و دهن  
درینا دهن نام بر در خنبد  
ببسته فراخ و بکودن طبع  
کردان چو آینه بخت نشان  
رونده چو در دشت و در دهن  
ترانا چو کوه و در دشت و در دهن  
درینا دهن که بکوه و در دهن  
خود و دهن هم و در دشت و در دهن  
درینا دهن چو بکوه و در دشت و در دهن  
هر گشت بر سرش نده خاک  
به رخ نخت کسیر بار  
در آه فسر از و در آه فسر از  
چو بیدم نامی بکام شام  
سراندر گیسای اندیشه بود  
هر که دما خویش گشته و در آه فسر از  
کله بر کفند از سر خویش  
ز کفنی که بر خاست و در آه فسر از  
به نانی که گشته و در آه فسر از  
بجاست بر روی کردی و در آه فسر از  
هر که دما خویش گشته و در آه فسر از

روان کرده زردیگان چو نون  
بر آینه بخت و در آه فسر از  
ببسته فراخ و بکودن طبع  
کردان چو آینه بخت نشان  
رونده چو در دشت و در دهن  
ترانا چو کوه و در دشت و در دهن  
درینا دهن که بکوه و در دشت و در دهن  
خود و دهن هم و در دشت و در دهن  
درینا دهن چو بکوه و در دشت و در دهن  
هر گشت بر سرش نده خاک  
به رخ نخت کسیر بار  
در آه فسر از و در آه فسر از  
چو بیدم نامی بکام شام  
سراندر گیسای اندیشه بود  
هر که دما خویش گشته و در آه فسر از  
کله بر کفند از سر خویش  
ز کفنی که بر خاست و در آه فسر از  
به نانی که گشته و در آه فسر از  
بجاست بر روی کردی و در آه فسر از  
هر که دما خویش گشته و در آه فسر از

مردود و در آه فسر از

کله بر کفند از سر خویش

ز کفنی که بر خاست و در آه فسر از

به نانی که گشته و در آه فسر از











چشم گفت گوینده داستان  
 ز ما غری داشت فریبگاه  
 می در پیش ز چشم گدایی  
 میباید که من خسته بلیق  
 دل در دوش بسته زین با جا  
 به است که در جرح دورنگ  
 بر پشت و آسید بر بند بودن  
 هر گاه رسیدی بر سر و چون  
 کس از خسته زانوش نه قدرت  
 ز کم گفتن آن خسته پیل زور  
 چون میباید ز درد بیدار  
 بناچار سر سوی باغی نهاد  
 رسیده دم تا به گام نام  
 بر پیو تا بر زبالا دست  
 زمین شد جبار و بر آمد کجوه  
 تشنگ آمدش دل زان در پیش  
 چو شد خسته نه جوی دواز  
 دل خسته و تن خسته تن در دونه  
 بکشی نشسته از پرشیه خاک  
 غم اندر در تن آتش افروخته  
 به آن شد که کار ز سوزنشان

خدا را بی آن

چند رنگان  
نمایند که خسته

که خفته و بار آورده سیستان  
 بکشی سه زیر بار گران  
 اگر پیش چون جان بدو آشتی  
 نیامد سر آخر خویش  
 بنده در بند چون در جا  
 شش بر آینه بخت ترک  
 برش چون زنده دل پر زخون  
 ز کم کرده غریب از جانی نشان  
 همه گفته بود بهجا دست  
 جان به چشم اندیش چشم مور  
 پیچیده بر خشتین سپهر مار  
 شایان و گریان جان ابر و باد  
 آسید بر پیو و در دشت گام  
 یا در زفته نانی بدست  
 نه از جوی و کاه سسته  
 فرامانده شد خیره در کار خویش  
 بهای خشن و کاکه فروز  
 خندان و گریان و دواز و ترانه  
 لب بر فرس و باری بیاک  
 سراپا و تن درون سرخسته  
 روی رودند و تن نامندان  
 خسته و خندان

در خسته و خندان  
 در خسته و خندان  
 در خسته و خندان  
 در خسته و خندان

خسته و خندان

به دو اندون سر خود برود  
 کی آه سر و از جگر بر کشید  
 چو دیوانه پیش کرده تپاه  
 هر گشت روی و هر خست روی  
 هر گشت هر دم بسوزد روی  
 در نیاند آن باد و فتنه رخ  
 بپایه خسته و کج روی سطر  
 گر ازنده چون گور در مزار  
 دونه چو در دشت و دای  
 تا در چو که و توانا چو پیل  
 در نیاند آن که در بیکر فتنه  
 در نیاند آن محرم راز و مخ  
 در نیاند آن جادوای هسته بر  
 مرا زنده گناه سر آمد کون  
 هر گشت بر سر فتنه و خاک  
 به سرخ و خفت کیر بسا و  
 مرا جان پر زور و دستارند  
 به در زان و دانه و باز گشت  
 چو زنی گناه باره بر تو خفته  
 سرانده گریان اندیشه بر

نو گفتی که به خاست زور و دود  
 به نمان که دل در پیش بر کشید  
 بجز به یک و هر سوگاه  
 هر که و با غوغای گفتگی  
 روان کرده زنده گان چرخ  
 بر آینه چو طالع و سس  
 بسا لا بیکه به نیر و سس  
 خسته و چو کبک در کوهار  
 چنده به آن که تیر از کمان  
 شاد و چو کشتی به ریای نیل  
 که از چشم به بافت بدون گناه  
 بختی درون بار و بار خفه  
 تود و مشیر و گدیده و در  
 که رفت از دم آن بدون پرن  
 در نیاند آن که سر تیر و تن خسته تا بیاک  
 چو روز یارب کیر اسب و  
 فرو زنده روزم شب تا رفته  
 نام ایچ روزی که ماند خفت  
 ز بانی مخ بست و دم در کشید  
 حال را به دست گامش سپرد

در خسته و خندان  
 در خسته و خندان  
 در خسته و خندان  
 در خسته و خندان

در خسته و خندان  
 در خسته و خندان  
 در خسته و خندان  
 در خسته و خندان







مذاتم چه ای جنبه اوذمن  
 مرا آنچه گفتند کبر و کسر  
 رفتم خیزد و درش  
 و کتب ترا ای شد به حال  
 کنون ای خداوند پورش پذیر  
 زباید که در کشی رختی سخن زاده فکر گویند هست  
 بوزش کسب ب و گد باره باز  
 بگویند زده گاه ستم از کفر تم  
 ایند رهنمای  
 کفر از راه رسیده کفر تم  
 شاه سنده فلان  
 بر آنکه نوری در میان  
 تو گفتی ستم با هر ستم  
 سر کج زده زده ای  
 گوئی که خوب از کار می  
 بر آنکه کسب تم کار کی آتش تیسز افروختی  
 تر و زده زده ای  
 دعای مر و استیاب  
 تا فرزان در دهان  
 چنانم یک ایم پند اشتی  
 نه اند به دهان  
 فرودی بر خط پهلوش می  
 لای ای خداوند خوش آفرین  
 کردی چه برود و خود وفا  
 بر آنکه کج تم از دل کسب  
 به چنان که بعد از ده ماه و گ  
 به یک و شش روز کار ساز  
 کس که برسد لایم که رفته  
 بر آنکه گویند به دهان

که چنانست بایم اند کسب  
 توان یافت ابرائیم و نظیر  
 کیتی بانه نظیر و بهال  
 بدین گفت من تحت خرده گیر  
 از خیزد و پیش لایم بدست  
 خودای گویند و چنان  
 ازین سادگی پیش و انای راز  
 به راکم و کسب  
 خدونه داد و نظیر کنی  
 به چسبان هر کس با هر کس  
 بهی و دردی در دهر در دهر  
 چه خوش باز وادی عمر یار می  
 سر ایا دزان آتش بر می  
 خود مرار راه بس آباب  
 که چندی ستم نیز نگه داشتن  
 خودی ستم خنده بر ریش می  
 گاه زده ای و دزدین  
 کردی و ستم و ستم  
 بهای حسد و بهای خود کسب  
 به روزه چو باز گشت از  
 حرم روزه و هم خوانم نماز  
 عیان گوشت به سب و کسب  
 بهر کس و دزدین چه خود و کسب

و کسب و کسب  
 و کسب و کسب  
 و کسب و کسب

و کسب و کسب

و کسب و کسب

و کسب و کسب

که فرزند با کردگار جهان  
 که بر خیزد و کسب و کسب  
 نه به ستم و کسب و کسب  
 بهی آنکه بگویند بهی و کسب  
 بهی که خنده  
 خدایا بگویند و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 که دیگر شوق و کسب و کسب

بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب

بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب  
 بهی که کسب و کسب

روز چهارشنبه ۱۳۳۲/۱۱/۷

نوروز کسب و کسب

|       |       |
|-------|-------|
| 1870  | 1871  |
| Jan 1 | Jan 1 |
| Feb 1 | Feb 1 |
| Mar 1 | Mar 1 |
| Apr 1 | Apr 1 |
| May 1 | May 1 |
| Jun 1 | Jun 1 |
| Jul 1 | Jul 1 |
| Aug 1 | Aug 1 |
| Sep 1 | Sep 1 |
| Oct 1 | Oct 1 |
| Nov 1 | Nov 1 |
| Dec 1 | Dec 1 |

























رباعی به هارون فرزند شاه  
م ۸ / ۳۲

دری که رخسار گهر زار تو را داد  
از این تر آن سپهر در شبهه نداشت  
بندت که غبار که در حق است  
نیکه تر گرفت در سر نهاد

رباعی دوم

چندان ز غمت در صراطم که پرس  
و نه بجز تو در عین و مقام که پرس  
هر لب بختال زلف کمر می تاز  
تا صبح خالی به بزم که پرس

تنبیه ۷ / ۹ / ۳۲

در غمم چه گوید آهین باید بود  
در زخم چنان شیر عین باید بود  
در غمم رقیب و رقیب باید بود  
در بزم حرف و دینش باید بود

۳۵ / ۸ / ۳۲

هر کاری چو خواهی کرد آغاز  
بند شیر و بس انگه بای نه پیش  
تا آغاز انگه خنجر ز فرس  
پیش از بگز کرده خوش

۳۵ / ۸ / ۳۴

خوبال زمانه را در چاه بود  
از در دکان نور صفای تو  
زینا ز غم چشم منور بود  
کو را بجز در فتنه ای نبرد

۳۴ / ۹ / ۳۳

بویسته بانی نام ترا ای کوه  
بسته صدم در پاتوی بود  
یکه لحظه در زباید غفلت کنی  
پر دانه صفت نه خسته می بود

چهارم

۱۴ فروردین ۱۲۳۹



